

در دیدگان شاه اشکی چون ژاله سحری درخشید
و غلتید، و صفای آن، پیش از آنکه شب فرارسد، همه سر-
پرده های شاهی را فراگرفت .
. . . و دو ایالت تازه بقلمرو دارا افزوده شد.

از : «لی‌هنت» شاعر انگلیسی (۱۷۸۴-۱۸۵۹)

لی‌هنت

جیمز هنری‌هنت James Henry Leigh Hunt
شاعر و منقد و روزنامه‌نگار انگلیسی ، در سال ۱۷۸۴
متولد شد و در ۱۸۵۹ در انگلستان وفات یافت . در سال
۱۸۰۸ مجله «اکزامینر» ارگان رادیکال را تأسیس کرد
و شدیداً باسیاست حکومت وقت انگلستان بمبارزه پرداخت ،
بدین جهت بازداشت وزندانی شد. اندکی بعد دوران
دوستی و همکاری نزدیک او باشعراى روشنفکر معاصرش:
بایرن ، کیتز ، کلریج ، شروع شد . از آثار شاعرانه
او باید Juvenilia ، بزم شعرا ، ریمینی ها ،
شاخ و برگ ، افسانه فلورانس و از آثار منشور او :
خاطرات من درباره لرد بایرون ، سرالفاشر ، مردان
و زنان و کتابها ، شرح حال خودم ، و «مذهب دل» را
نام برد .

جعفر برمکی

جعفر برمکی ، وزیر نیک نهاد ایرانی ، که پناه فقیران و یار بیگسان بود ، مرد . بفرمان خلیفه‌ای ستمگر کشته شد . وهارون الرشید گناهکار ، با ترشروئی دستور داد که هیچکس نامه از او بر زبان نیاورد ، زیرا بیم آن داشت که گفته خوبان و بدان درباره جعفر ، آنچنانکه او میخواست نباشد . لاجرم هیچکس جرئت آن نیافت که بر مرگ جعفر سوگواری کند و نامش را با غمخواری بر زبان آورد . همه مردم عربستان و ایران دم در کشیدند . همه دم در کشیدند بجز منذر دلیر که نشان داد یک روح حقشناس در راه ابراز وفاداری خود از مرگ نیز نمیهراسد .

وی هر روز در میدان بزرگ بغداد در برابر خانه

وزیر ایرانی میایستاد و برای مردمی که همه خویشان را
مدیون جعفر برمکی میدانستند، ولی همه از خشم خلیفه
میترسیدند، در ستایش او سخن میگفت.
خلیفه این ماجرا را شنید و بخشم آمد. فرمان داد
که این مرد خیره سر را بنزد او آرند. ویرا بدربار خلیفه
بردند و همه حاضران با اعجاب دیده بدو دوختند. غلامان
زبان بریده بامر خلیفه بدستهای او دستبند زدند. اما وی
فریاد برآورد:

« مرا از کدام بند میترسانید؟ جعفر از بند های
خیلی گرانتر نجاتم داد: از بند احتیاج، از بند تنگدستی،
از بند شرمندگیها و خجلتها، از بند ترس و هراس نجاتم
داد و هر بار با بزرگواری خود اشک شادی در دیدگانم
آورد. جعفر مرا امید بخشید و با لطف خود نواخت و
همپایه خویشم شمرد، با آنکه در مقام و بزرگواری از همه
سربود. در اینصورت، آن دینی را که بدو دادم چگونه باز
میتوانم داد؟»

هارون که او را صاحب روحی چنین بلند دید،
بفرست دریافت که هیچ شکنجه و عذابی این مرد را وادار
به تسلیم نخواهد کرد. لاجرم از راهی دیگر درآمد.
همچون خداوند اقبال که بروی آدمیزاده ای حقیر لبخند
زند، بدو تبسمی کرد و با جلال بسیار گفت:

« بگذار قدر آن دیوانه در نظر تو بلند باشد،
زیرا بهر حال کرم خلیفه از آن بالاتر است. گناه ترا
بخشیدم، و چون می بینم که عطای جعفر چنین ترا خیره
کرده است، این گوهر بیهمتا را نیز که روزگاری زیب

تاج پادشاه تتاران بوده است بتو می بخشم تا از این پس رهین
احسان بشنده این گوهر باشی ، همچنانکه خود را مرهون
کرم جعفر میشماری .

مرد فریاد زد : «چه عطیه شاهانه ای !» آنگاه گوهر
را گرفت و در دست غلتاند و مدتی به درخشندگی آن
نگریست .

اما پیش از آنکه آنرا در جیب نهد ، گوهر را رو
بیالا گرفت و با بانگی بلند ، چنانکه گوئی میخواست
آسمان نیز فریاد او را شنیده باشد ، گفت :
«این را نیز بجعفر برمکی مدیونم !»

از : «ماتیو ارنلد» شاعر انگلیسی (۱۸۲۲-۱۸۸۸)

ماتیو ارنلد

ماتیو ارنلد Matthew Arnold شاعر و نقاد بزرگ انگلیسی از معروفترین شخصیت‌های ادبی قرن نوزدهم انگلستان است (۱۸۲۲-۱۸۸۸). بیست و یکساله بود که از طرف دانشگاه اوکسفورد «جایزه بزرگ شعر» گرفت. در سال ۱۸۵۷ ، در ۳۵ سالگی استاد شعر در دانشگاه اوکسفورد شد. تا سال ۱۸۵۲ ، به نام : «الف» دو مجموعه شعر انتشار داده بود . سال بعد ، مجموعه دیگری بنام «اشعار» با نام واقعی خود منتشر کرد . در ۱۸۵۸ تراژدی معروفی بنام «مروپ» انتشار داد که مقدمه آن حاوی تحقیق فاضلانهای درباره تراژدی یونان بود . سه سال بعد تحقیق جامع دیگری بنام «طرز ترجمه اشعار هومر» منتشر کرد. از آن پس چندین سال در اروپا سفر پرداخت و چند کتاب تحقیقی نوشت. در سال ۱۸۶۸ نشر مجموعه تازه‌ای از اشعار او ، وی را یکی از شعرای بزرگ انگلستان کرد و نامش بر سر زبانها انداخت. سایر آثار معروف او عبارتند از : فرهنگ و هرج و مرج ، سن پل و آئین پروتستان ، حلقه گل دوستی ، خدا و انجیل ، مطالعات ایرلندی ، تحقیقات ادبی .

قطعه «سهراب و رستم» یکی از معروفترین و عالی‌ترین آثار شاعرانه اوست ، که در ادبیات انگلستان صورت يك اثر کلاسیک یافته است. در این قطعه ماتیو ارنلد با استفاده از متن شاهنامه فردوسی ، ماجرای حماسی رستم و سهراب را با جانبداری خاصی از سهراب ، با قدرت توصیفی استادانه‌ای بنظم درآورده است . این قطعه یکی از بهترین آثار مربوط بایران در ادبیات خارجی است.

سهراب و رستم

(قسمتی از قطعه)

رستم بمیان شنزار برآمد و بر خیمه‌های تورانیان
نظر افکند . از هر دو سوی میدان ، سلحشوران نیزه بردست
در برابر هم ایستاده بودند و تنها دشتی پر ریگ در میان
فاصله داشتند . سهراب را دید که رو بمیان میدان داشت ،
و همچنانکه او پیش می‌آمد رستم بدقت دیده بر وی
دوخت . بر این جوان دلیر ناشناس نگریست که از راهی
دور بسراغ رستم آمده و دلاورترین گردان ایران زمین
را به زور آزمائی خوانده بود . دیری در چهرهٔ مردانه
او نگاه کرد و بشگفت آمد که این پهلوان کیست که
چون سروی سرسبز و افراشته قد که در نیمه شبی ماهتابی

کنار چشمه ساری پر جوش و خروش سایه برچمن افکنده
باشد ، ناز پرورده و کشیده بالاست. دل رستم از مهر
لرزید . ایستاد و دست بسوی او دراز کرد و گفت :

« ای جوان ، هوای دنیای زندگان گرم و دلپذیر
است ، اما در زیر خاک تیره هر چه هست سردی و تاریکی
است . آسمان تابناک را بین که چه مطبوع تر از گور
سرد و غم انگیز است . مگر نمی بینی که من ، پولاد پنجه
و آهنین زره ، بمیدان رزم تو آمده ام ؟ من آنم که در
بسیار میدانهای خونین مصاف داده و با بسیار دشمنان
جنگیده ام و هرگز حریفی در برابر خویش نیافتم که
پشتم را بخاک رسانده باشد . ای سهراب ، چرا با پای خود
به پیشتاز مرگ می آئی ؟ پند مرا بشنو ! دست از سپاه توران
بدار و بایران زمین آ ، و مرا فرزند باش تا در زیر لوای
من جنگ آوری کنی ، زیرا نیک میدانم که در سراسر
ایران زمین جوانی بدلیری تو نیست . »

رستم بنرمی سخن میگفت و سهراب بانگ پرطنین
او را می شنید و اندام سطرش را میدید که چون کوهی
روی شنها ایستاده بود و به برجی کهن میماند که در
روزگار گذشته با دست سرداری جنگاور برای پیکار با
راهزنان در میان بیابان برپاشده باشد . اما همینکه بسر او
نگریست ، چند تار موی سپید بنشان پیری در وی دید و
دردل امیدوار شد . پیش رفت و دستها و پاهای او را
در میان بازوان خود گرفت و گفت : « ترا بجان خودت
و بجان پدرت سوگند ، آیا تو همان رستم گردنیستی ؟ »
رستم از زیر چشم بدین جوانی که در پای او زانو

زده بود نگریست ، اما با بدگمانی از او روی برتافت. با خود گفت : « این روباه بچه را بین که چه آوائی فریبنده و دلنشین دارد . اصلا این تاتار زادگان همه دروغزن و حيله بازو گرافه گویند . اگر من فریب گفته او را خورم و نام و نشان خویش را بدو گویم ، او دیگر دست از دوستی دشمنان ما بر نخواهد داشت ، بلکه بیهانه ای سر از میدان نبرد بر خواهد تافت و دلیری مرا خواهد ستود و شاید هم کمر بند یا شمشیری بمن پیشکش خواهد کرد ، آنگاه راه خود خواهد گرفت و خواهد رفت ؛ و روز جشنی ، دربارگاه افراسیاب در سمرقند بر پای خواهد خاست . خواهد گفت که : در کنار سیحون گردان ایران زمین را به هموردی خواندم ، اما اینان جمله روی از میدان من برتافتند و رستم جهان پهلوان را بدین میدان فرستادند . لاجرم من و او با هم هدایائی رد و بدل کردیم و خرسند از یکدیگر جدا شدیم . اگر او چنین گوید ، مردمان بروی آفرین خواهند گفت ، اما من مایه شرمندگی گردان ایران زمین خواهم شد . »

این بیندیشید و روی از سهراب بگردانید . براو بانك زد که : « از جای برخیز و سراغ رستم را از من مگیر ؛ من آنم که بمیدان تو آمده ام ، یا آنچه از مردی و زور داری بیار یا زنهار خواه ! مگر تو آمده ای که تنها با رستم پنجه درافکنی ؟ ای پسرک خیره سر ، ترا چه حد آنکه دیده بردیده رستم دوزی ؟ مگر بیخبر از آنی که اگر رستم جهان پهلوان بجای من بمیدان آمده و خود را نشان داده بود دیگر در کسی زهره جنگاوری نمی ماند ؟

ای پسر ، ترا چکار که من کیستم ؟ دست از لاف و گراف بدار و زنهار جوی و سلامت بازگرد ، یا آماده آن شو که استخوانهایت در شنهای این بیابان فرو رود و بیوسد و همراه سیلاب های تابستانی بسیحون فروریزد». سهراب که همچنان بر پای ایستاده بود ، بدو گفت:

« با این تند زبانی با من سخن مگوی و مرا از زور بازوی خویش مترسان . من دختر نیستم که از تهدید بهراسم و رنگ از روبیازم . اما اینکه گفتمی که اگر رستم در این جا بود نبردی روی نمیداد ، درست گفتمی . چه سود که اکنون ما در اینجا ایم و رستم بسی دور از ماست . بیا و رزمندگی آغاز کن ! میدانم که تو از من نیرومندتر و هراس انگیزتری ، و نیز میدانم که ز دو خورد ها کرده ای و آزمود گیهاداری و من جوانی بیتجربه بیش نیستم . با این همه بیاد داشته باش که پیروزی ارمغانی از جانب آسمان است و ما همه در دریای سرنوشت شناورانی ناچیز بیش نیستیم که بر موجی گران نشسته ایم و معلوم نیست که این موج بکدامین سو بغلتد و ما را بکدامین جانب افکند ، بدست خشکی سپارد یا بدریا بازدهد و یا بگرداب مرگ سپارد . این معما فقط در آن دم برای ما حل تواند شد که تقدیر ما را بدست سرنوشت خویش سپرده باشد » .

رستم بدین سخن سهراب پاسخی نداد . نیزه بر کف گرفت و بسوی او افکند ، و نیزه همچون شاهینی که دیری بر فراز ابرها در پرواز باشد و ناگهان خود را چون سنگ پاره ای بسوی کبکی در کشتزاری فرود افکند ، بسمت سهراب فرود آمد . سهراب ، بچالاکی بکناری جست

و نیز ، خشمگین و خروشان سینه زمین را درهم شکافت و پاره سنگها را بهوا پرتاب کرد . سپس سهراب ، با بازوئی آهنین ، نیزه بسوی رستم افکند ، چندانکه خروش از سپر رستم برخاست و طنین آهن در فضا پیچید . اما نهمتن نیز را با سپر بر زمین انداخت و آنگاه گرز گران خود را که کسی جز او یارای برداشتن آن نداشت بردست گرفت و آنرا با ضربتی کمر شکن بسوی سهراب فرود آورد . این بار نیز سهراب بچالاکی ماری بکناری جهید و گرز گران تندر آسا بر زمین آمد و رستم ، بدنبال آن ، بزانو در افتاد و چنگ در خاک زد .

در این لحظه سهراب با سانی میتوانست که تیغ بر کشد و پیکر یل آهنین پنجه را که از این ضربت گیج شده بود و گرد و خاک زمین گلوش را درهم میفشرد از پای در افکند . اما پهلوان جوان همچنان بهر در او نگریست و تیغ از نیام بر نکشید . فروتن و متبسم ، واپس رفت و بدو گفت :

« تو سخت تر از آن که باید گرز میکوبی ، و با چنین کوفتن میترسم که بجای استخوان های من گرز تو خورد در مسیر سیلابهای تابستانی افتد . اما بر خیز و خشمگین شو ، زیرا من نیز هنوز بخشم در نیامده ام . نمیدانم چرا با دیدن تو ، خشم و کین خویش را یکسره از یاد میبرم . میگوئی رستم نیستی ؟ چنین باشد ، اما لا اقل بگو کیستی که دل من چنین هوای مهر تو دارد ؟ آخر من نیز ، با همه جوانی رزم ها کرده و از سیلاب های خون گذشته ام ، و بسیار کسان را دیده ام که نالیده و جان داده اند . اماتا

بامروز ، هرگز دل خویش را چنین ناتوان و زبون نیافته بودم . ای جنگاور کهنسال ، درین نازکدلی من بیگمان خواست خداوندی نهفته است . بیا تا خویشتن را بخداوند سپاریم و نیزه های جانکاه خود را بخاک فرو بریم . دست از پیکار بداریم و بر زمین نشینیم و دوستانه باده گوارا نوشیم ، و تو دراین میان برای من از دلیریهای رستم داستان گوئی . در سپاه ایران زمین بس دلیران و گردانند که من آسان با آنها درافتم و بخاکشان رسانم و غم نخورم ، تو نیز در سپاه افراسیاب بسی رزم آوران و دلاوران خواهی یافت تا با آنان بجنگی و با سنان پولادین خویش بر زمینشان افکنی ، اما بگذار میان من و تو بیش از این سخن از جنگ نرفته بشد !»

سهراب ، دم فرو بست . اما درین میان رستم از جای برخاسته بود و سراپا از خشم میلرزید ، گرش را از آنی که بر زمین افتاده بود برداشته بود . اما این بار نیزه اش را بردست داشت که نوک آتشین آن چون ستاره شوم خزائی میدرخشید . کف بر لب آورد و خروشان و جوشان فریاد زد :

« هان ای دخترک تا بیده موی که بجای رزم آزمائی شیرین سخنی میکنی ، زبان فرو بند و بازو بگشا ! گمان مبر که اکنون در باغهای افراسیاب ، میان رقاصگان و رامشگران توران زمین نشسته ای ، زیرا تو اینجا ، در کرانه سیحون ، در برابر پیکار جوئی ایستاده ای که کار رزم آزمائی را بیازبچه نمیگیرد و برای شنیدن سخن آشتی و باده پیمائی گوش شنوا ندارد . دست از دلبری بدار و

دلیری پیش آر ، که دیگر کمترین حس ترحمی نسبت بتو
دردل ندارم ، زیرا تو با چیره دستی و چالاکی خود آبروی
مرا میان هر دو سپاه برباد داده ای !»

سهراب ازین زخم زبان بخشم آمد. او نیز نیزه
برکشید و بر رستم تاخت ، و ناگهان این هردو پهلوی
چون دو عقاب گشوده بال که از شرق و غرب بر سر طعمه ای
فرود آیند با یکدیگر درآویختند و خروش سپر های آنان
چون صدای درخت افکنی بامدادی هیزم شکنان چیره دست
در دل جنگل ، در میدان پهناور طنین افکند . باران تیغ
از جانب رستم و سهراب باریدن گرفت و تو گوئی که
خورشید و ستارگان نیز درین رزم آزمائی شرکت جستند ،
زیرا ناگهان ابری آسمان را فرو پوشید و روی آفتاب
را بگرفت و بادی سهمگین در دشت و دمن ناله سر داد که
هر دو رزمجو رادر پوشش گردباد گرفت و از نظر ها
پنهان کرد . شگفتا که این تاریکی و تیرگی تنها آن دو
رادمیان گرفته بود ، زیرا بیرون از ایشان ، خورشید
بر سر هردو سپاه میتافت و کران تا کران میدان غرق
روشنائی بود .

دو پهلوان ، در میان تاریکی با چشمانی خون
گرفته در پیکار بودند . رستم نیزه بر سپر سهراب
فرو کوفت و چنان سخت کوبید که نوک پولادین نیزه
سپر و زره را درهم شکافت . اما به تن سهراب
نرسید . این بار سهراب شمشیر از نیا مبرکشید و بر ترک
رستم بکوفت ، و با ضربتی گران کلاه خود موئین او را که
تابدان روز هرگز بر خاک نیفتاده بود بر زمین درافکند .

رستم سر خم کرد، و هوای تیره‌تر شد. رعدی خروشان
 غریدن گرفت و سینه ابر را چاک زدو رخس رستم که در
 کناری ایستاده بود نعره‌ای چنان از دل برکشید که به‌شبهه
 اسبی شبیه نبود، توگوئی غرش شیری زخم‌خورده بود
 که همه روز تیری در پهلو داشته باشد و شباهنگام برای
 جان دادن به ریگزار فرود آید. سپاهیان از هر دو جانب
 این نعره را شنیدند و بخویش لرزیدند، حتی جیحون
 نیز این غریو را بشنید و چنان ترسید که امواج آن
 از حرکت باز ایستادند. تنها سهراب بود که این نعره را
 شنید و از میدان در نرفت، بعکس بیشتر تاخت و باز شمشیر
 بر تارک رستم فرود آورد، و بار دیگر رستم سر خم کرد،
 اما این بار شمشیر سهراب چون آبگینه هزار پاره شد و فقط
 دسته آن در کف شمشیر زن باقی ماند. آنوقت رستم سر بر
 افراخت و نگاه هراس‌انگیز خود را بسهراب و نیزه
 دوخت. فریاد زد: « منم رستم، یل ایران زمین!»

سهراب این فریاد را بشنید و غرق در حیرت شد.
 مبهوت قدمی پیش نهاد و در رستم که بسوی او پیش
 می‌آمد نگریست و پریشان و سرگشته برجای ایستاد.
 بجای آنکه آماده مقابله با ضربت حریف باشد، سپر از
 دست‌رها کرد و چندان از جای نجبید که نیزه رستم
 پهلویش را بردرید، و او را لرزان و ناتوان بر زمین افکند.
 آنگاه تیرگی جای خود را بروشنائی داد و باد ایستاد و
 خورشید سر برزد و ابرها درهم پیچیدند. و دوسپاه، چشم
 بمیان میدان دوختند و دیدند که رستم همچنان برجای
 ایستاد، اما تن سهراب بر روی شنها در افتاده است.

از : لکننت دولیل Leconte de Lisle شاعر فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۴)

لو گنت دولیل

لکننت دولیل "Leconte de Lisle" موجد و رهبر مکتب ادبی معروف «پارناس» فرانسه که آنرا مکتب جمال پرستی و خوش آهنگی فوق العاده کلمات و جملات و تجسم استادانه محیطها و دورهها شمرده اند ، یکی از بزرگترین شعرای قرن نوزدهم فرانسه و اروپاست. در جوانی بهندوستان و اندونزی سفر کرد و در بازگشت بفرانسه تاریخ و زبان یونانی را آموخت و «ایلیاد» را هم بفرانسه ترجمه کرد. سه مجموعه شعر موسوم به «اشعار قدیمی» و «اشعار وحشی» و «اشعار غم انگیز» که از ۲۴ سالگی تا ۳۳ سالگی خود انتشار داد ، او را باوج شهرت رسانید و در رأس مکتب ادبی پارناس قرارداد . پس از مرگ ویکتورهوگو لکننت دولیل بجای او بعضویت آکادمی فرانسه درآمد .

شعر لکننت دولیل شعری است فوق العاده خوش آب و رنگ و خوش آهنگ ، ولی پیچیده و پراز ریزه کاری و قافیه پردازی که قدرت صحنه سازی و تجسم مناظر و نقاشی و رنگها و دورهها و محیطهای مختلف در آن تقریباً بحد کمال رسیده است .

در آثار لکننت دولیل سه قطعه زیبا مربوط بایران میتوان یافت که يك قطعه آن بسیار طولانی است و «نور محل» نام دارد ، و مربوط به يك دختر زیبای ایرانی است که ملکه هندوستان شد و ماجرای او و جهانگیر از شاعرانه ترین صفحات تاریخ هندوستان بشمار میرود. قطعه «گلهای اصفهان» را که در این جا ترجمه شده ، و توسط یکی از آهنگسازان بزرگ فرانسوی بموزیک درآمده ، از عالیترین آثار نظم فرانسه شمرده اند .

گل‌های اصفهان

گل‌های کرکین جامهٔ اصفهان و یاسمن‌های موصل
و شکوفه‌های نارنج همه معطرند ، اما دم لطیف تو ، ای
لیلای سیمین تن ، از عطر همهٔ آنها تروتازه‌تر و از بوی همهٔ
آنها دلپذیرتر است .

خندهٔ مستانهٔ لبان مرجانی تو ، آهنگی از زمزمهٔ
آب روان موزون‌تر و از نسیم سبک‌رویی که درختان نارنج
را پیچ و تاب می‌دهد و نغمهٔ مرغی که در کنار آشیان خزهٔ
خود آواز خوانی میکند ، لطیف‌تر دارد .

اما ، بوی دلاویز گل‌های کرکین جامه و نسیمی که
پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی که
شکوه کنان براه خود می‌رود ، جاذبه‌ای استوارتر از عشق

ناپایدار تو دارند .

ای لیلا ، از وقتی که همه بوسه ها سبکبال از لبان
شیرین تو گریخته اند ، دیگر عطری در شکوفه های بیرنگ
نارنج و بوئی آسمانی در گلهای کرکین جامه باقی نمانده
است .

دیگر پرنده ای میان گل سرخ و بوته نارنج ، روی
خزه ها و پرهای نمناک آواز نمیخواند . دیگر ترانه ای
شیرین از جویباران بگوش نمی رسد . دیگر صبحدمی
آسمان صاف و سبک را زرین نمیکند .
کاش پروانه عشق نورسیده تو نیز ، سبکبال و
مشتاق ، بسوی دل من باز گردد و بار دیگر شکوفه های
نارنج و گلهای کرکین جامه اصفهان را معطر کند .

گلهای سرخ ایران زمزمه ملایم خود ، و قمریان
خیالپرداز آهنگ یکنواخت و آرام خویش را با طنین
دلپذیر آب در حوضچه های سنگ سماق در آمیخته اند .
پرندۀ نازک اندام و زنبور حسود با جوش و خروش فراوان
بجان انجیر های رسیده باغ افتاده اند . گلهای سرخ ایران
زمزمه ملایم خود را با طنین دلپذیر آب در حوضچه های
سنگ سماق در آمیخته اند .

زیر نرده های سیمین ایوان سر پوشیده که هوای
ملایم آن از عطر یاسمن آکنده است و فروغ پرشکوه
خورشید چون تیری گلگون بدرون آن رخنه میکند ،
سوگلی حرمسرای شاه ایران ، بیحرکت آرمیده و دودست
زیبایش را بر پشت گردن گندمگون خویش نهاده است .
در پس نرده های سیمین مهتابی در بسته ، هوای ملایم از عطر

یاسمن آکنده است .

از جام بلورین قلیان که دودی لطیف از آن میخیزد
 و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود. نیی باریک همچون
 خزنده ای از روی بالشهای ابریشمی از غوانی آراسته با
 گل‌های زربفت میگذرد تا بلبانی که بر نوک عنبرین نی بوسه
 میزند برسد. از جام بلورین قلیان دودی لطیف بر میخیزد
 و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود .

از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم، دوشعاع
 آکنده از سرمستی خاموش سر بر زده . رؤیائی دلپذیر او
 را در بر گرفته است و دمی ناپیدا نوازشش میدهد . هیجانی
 پنهان و پایداری ناپذیر چنان او را در تب و تاب افکنده که
 دوستان بلورینش را می لرزاند و نگاه چشمان کشیده و نیم
 خفته زیبای حرم را از مستی و هوسی خاموش آکنده میکند.
 اندک اندک آب روان در حوضچه سنگ سماق
 بخواب میرود. گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه بر میدارند
 و قمریان خیال پرداز آوای یکنواخت و ملایم خود را از یاد
 میبرند . همه خاموش میشوند، حتی پرندۀ نازک اندام و
 زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بجان هم
 نمی افتند . گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه بر میدارند
 و آب روان نیز در حوضچه سنگ سماق بخواب میرود .

آنا تول فرانس

آنا تول فرانس Anatole France نویسنده بزرگ فرانسه (۱۸۴۴-۱۹۲۴) بیش از آن در ایران معروف است که احتیاج بمعرفی داشته باشد. برخی از نقادان ادب ویرا (پادشاه نثر فرانسه) لقب داده‌اند ، زیرا کمتر نویسنده فرانسوی از لحاظ زیبایی کلام و خوش آهنگی عبارات و ذوق و ظرافت بهای وی رسیده است . نوشته آنا تول فرانس را از بسیاری جهات با شاهکارهای کلاسیک فرانسه برابر دانستند و پس از مرگ «گل قریحه نژاد لاتین» لقبش دادند. وی در ۱۸۹۶ عضو آکادمی فرانسه شد و در ۱۹۲۱ جایزه بزرگ ادبی نوبل گرفت. آثار متعدد از او که تقریباً همه به نثر نوشته شده و بسیاری از آنها تاکنون بفارسی ترجمه شده‌اند ، از بدیع‌ترین آثار ادب فرانسه بشمار میروند.

آنا تول فرانس اصولاً نویسنده است نه شاعر ، ولی از او يك مجموعه شعر بنام «اشعار طلائی» بیادگار مانده که بسیار زیباست و در قطعات آن همان روح ظرافت و ریزه‌کاری خاص نوشته‌های آنا تول فرانس دیده میشود. یکی از دلکش‌ترین این قطعات ، قطعه‌های Homāi است که ترجمه آن در اینجا نقل شده ، و بیشک از بهترین آثار شاعرانه ایست که در ادبیات جهان درباره ایران میتوان یافت.

همای

پسران سیاه چرده سوسمارخواران ، که پیمبر
آئین اسلام را بدیشان آموخت، خیمه‌های جنگی و پرچم‌های
آبی‌رنگ خویش را در برابر جیحون سپید که از آن عطر
سنبل برمیخیزد ، برافراشته بودند .

سی‌روز بود که اینان ، چون دسته‌های ملخ
صحرائی ، بدین سرزمین هجوم آورده ، شهرها را در
محاصره گرفته بودند و پاسدارانشان همه کوره راه‌های
کوهستانها و همه چاهها را زیر نظر داشتند .

در آن هنگام که مردم شهر آه‌کشان روی دیوارها
نشسته بودند و با آتش‌هایی که با دست جنگجویان در گوشه
و کنار دشت برافروخته میشد مینگریستند ، زنی نقابدار

وزیبا ، بیصدا و آرام ، از بازارهای خاموش و پلکانهای سیاه و درهای سدر که در برابرش گشوده بود ، بسوی دشت وارد و گاه سواران عرب میرفت .

دنبال او کنیز کی حلقه بریننی و زیتون و شراب در دست ، خنده کنان بسوی خیمه ای روان بود که از تیرهای سقف آن سرهای بریده در کنار خنجرهائی برهنه از یولاد آبدیده و براق آویخته بود .

درون خرگاه ، امیر عرب ، تنها و موقر ، چهارزانو بر روی پوستی حنائی رنگ و سپید لکه نشسته بود . دست بر ریش کوتاه معطر و حلقه حلقه خود میکشید و باخویش میگفت : « الله ! باید در پیش رفتن شتاب کنیم » .

اما ناگهان ، زن که در تاریکی شب از راهی مجهول بسوی امیر آمده بود ، در برابر خیمه در گشوده او نمودار شد . وقتیکه زن بسوی ما میآید ، چه میتوان دانست که راهبر او کیست ؟

بدرون آمد . از پس ابرنیم رنگ نقاب او ، اختر تابناک پیشانیش ، لطیف و سپید ، سر بر زده بود . گیسوان او از برق گوهر چون آسمانی پرستاره بود و دانه های سرد لعل بر پهلویش میدرخشید .

هنگام حرکت ، پیش پایش از فروغ خلخالها روشن میشد ، واز یاقوتی که بر انگشت پا داشت شعاعی فروزان برمیتافت . لبخندی زد و دندانهای مرواریدگون خود را در فضای خیمه که از عطری ملایم و مبهم آکنده بود بتلؤلؤ درآورد .

بدیدار لبخند او در تاریکی شب ، امیر پنداشت

که وی را بیهشت موعود برده اند . هم غرق نشاط شد و هم
بترس افتاد . خویش را آماده آن یافت که از جام این دهانی
که بدو عرضه شده بود شرابی دلپذیر بنوشد .
گفت :

«ای پریروئی که ایران و شب به منت داده اند ،
سلام بر تو ! و تو ، ای شب ایران ، سپاست باد ! يك لحظه
نگاه تو ، ای زن ، از سالی بیشتر می ارزد ، زیرا از آن دم
که تو در اینجائی ، خویش را سراپا دگرگون می یابم .
«پیش ازین ، پیشاپیش سواران خویش ، در میان
سیل خو . و غریو جنگ ، سوار براستر سیاه خودم ، خاموش
باستقبال خنجرها و نیزه ها میرفتم و بمعنی آیات قرآنی
که برسینه ام نوشته شده بود میاندیشیدم .
«وقتی که در پشت سرمن شهری آباد چون
خورشیدی که با دست ایمان من افروخته شده باشد در
آتش میسوخت و شعله های آن بشکل زینی زرین درمی آید
که بر پشت اسبان جنگی من نهاده باشند ، می رسیدم : نام
این شهر ، در گذشته چه بوده است ؟

«دیدگان من با زیبائی زنان اسیر کاری نداشت .
توجهی بدان نمی کردم که در کجا باران مرگ فرومیبارم .
گوشم در برابر ناله و شکوه ها ناشنوا بود ، زیرا من فقط
مظهر خشم تقدیر بودم .

«اما حالا که جاذبه نیرومند دیدگان ترا احساس
میکنم ، آیا دیگر دنیائی و خشمی برایم باقی مانده است ؟
نه ! ای دوشیزه ای که بازوانت از جمله سلاحها زیباترند ،
مرا میشناسی ؟ نام من فقط آن کسی است که ترا دوست
دارد .

«بدیدن پستان تو که سپیدی آن از ورای جامه
بدن نمای پرچین و آراسته بامر مکیت هویداست، همچون
کودکانی که بر اثر رؤیائی ناگوار گریه کنان به آغوش مادر
جوان خویش پناه برند ، اشك از دودیده فر ومیریزم .

« روح من در سرمستی مهر و صفا بصورت بخاری
لطیف در میآید و همچون دمی سوزان پیرامون جمال تو
موج میزند . مرا ببین که از ناتوانی تو ناتوان شده ام ،
و شاید از فرط ظرافت تو درهم شکم .

«ای همدم بیگانه ، بمن ستم مکن ! آخر ترا چه
سود که با من دو روئی پیشه کنی؟ من جز آنچه تو میخواهی،
هیچ نمیخواهم ، و خیال من ازین پس بجز عطری لطیف
نیست که سرمستانه با سنبل گیسوان تو درآمیخته است .

«با من ستم مکن ، زیرا نجات و فنای من، چون
دو كودك توأم در گهواره بازوان برهنه تو خفته و زندگانی
و مرگ من در آستانه لبان نیم گشوده تو بکنکاش پرداخته اند
چرا بدینجا آمدی؟

« نامت را بمن بگو تا در گوش من از زمزمه
چشمه ساری در دل بادیه های سپید شیرین تر باشد . »

آنوقت دوشیزه بسخن آمد . صدای او طنینی چون
انعکاس زمزمه نسیم خنك بامدادی در میان گلبن های
لرزان داشت .

گفت :

«پیش ازین در گلزارهای ایران ، میان گلهای
مریم ، مرا «همای» مرغ روشن بال مینامیدند . اما اکنون،
ای بیگانه ، دلم میخواهد تنها نامی را که برای من عزیز

خواهد ماند از میان دولب خندان تو بشنوم .
 «میپرسی : چرا آمده ام ؟ بگو : برای چه
 ستارگان هر شامگاهان وفادارانه با آسمان باز می آیند ؟»
 این بگفت و نقاب از رخ برداشت و یکسر بسوی
 پوست حنائی رفت و بر روی آن نشست .
 کمر بند او که بر آن کلماتی مرموز میدرخشید،
 چون ماری زخم خورده بر روی زانوانش لغزید .
 امیر گفت :

« دیگر هوای زمین برای ما خفقان آور شده ، زیرا
 اکنون دنیای زندگان برای ما بسیار تنگ است .
 «آیا مایلی ترا بر پشت اسبم بخوابانم تا حرکت
 چهار نعل او بسوی دریا، خوابت را شیرین کند ؟ امواج
 دریا بر پاهای تو و بر پهلوها و دهان تو بوسه خواهند زد،
 آنگاه ترا بیستر خورشید خواهیم برد !»
 همای ، در میان بازوان او بیحرکت و پرفصاغنوده
 و نظر تابناک خویش را بخنجری که از ستون آبنوس آویخته
 بود و نگاه روشن او بارنگ سیاه در آن منعکس میشد ،
 دوخته بود و خویشتن را در درون این آئینه مینگریست .
 به پشت درغلتید و حرکت سر زیبایش ، نگاه او
 را که با موج دلپذیری از هوس درآمیخته بود از تیغ
 خنجر برگرفت ... نزدیک آن ساعتی که انجیر هندی گل
 میدهد ، امیر در کنار او شادمان و راضی با خستگی شب
 عشق بخواب رفت .

خنجر برهنه همچنان در تاریکی میدرخشید. زن،
 نیمه خیز بر آرنج خویش تکیه زد چون کودکی که در کنار

گودال آبی خم شود بر روی امیر خفته خم شد . خواب او ، چون حرکت امواج آرام دریائی پراز جزیره های غرق گل ، ملایم و شیرین بود . همای نگاه خود را که هنوز از سستی شب عشق آکنده بود با لطفی فزونتر بدو دوخت و با آوای خوش آهنگی که کودکان را با آن بخواب میکنند ، گفت : « دلم میخواست برای آن در کنار تو نباشم که بدست مرگت سپارم . اما تمنای من سودی ندارد ، و تو با آنکه دوستت دارم خواهی مرد ، زیرا من در اختیار اراده ای پنهان هستم که بر سراسر وجودم حکم فرماست و روح من فقط ناظر ناتوان آن کارهائی است که این اراده مرموز با دست من انجام میدهد .

« یکروز غروب هنگامیکه دست بر سینه نهاده و بی خیال در بام خانه ام ایستاده بودم ، مغان بامن سخن گفتند . گفتند : « فرمان اورمزد مطاع باد ! اورمزد ترا به نجات بخشی نژاد و دودمانت برگزیده است . » در یغا که از آن شب دیگر دوران همائی من بسر رسید .

« مغان مرا شش روز بی خوراک در زیر زمین بشیوه مردگان نگاه داشتند . در آنجا بود که خوی انسانی خویش را از دست دادم ، و « روحی » چیره دست در تنم جای گرفت . « آنگاه بمن گفتند : « ای دوشیزه ، تن خویش را که با دست ترس رام شد و از آلودگی ها دوری گزید با جامه ای تابناک بپوشان ، و بخیمه گاه دشمن روتا او را از پای در آوری . » این بگفتند ، و من بی اختیار دو پای خویش را بجانب تو روان یافتم .

« بمن از آن علف پر گلی که اکسیر پنهان آن ما

را دور از عالم تن بدنیا ئی ملکوتی میبرد چسبانندند . لاجرم از این پس سینه من چون کشتزاری که از کوکنار آکنده باشد ، آکنده ازرنج «زیستن» خواهد بود .

« وقتی که دست من فرمان آن روح پنهان را بکار بسته باشد، بی کینه و بی دریغ بدانچه روی داده خواهم نگریست ، زیرانیک میدانم که زندگی چیزی پوچ ، ولی مرگ حقیقتی دلپذیر و پراز جاذبه و لطف رازهای پنهان است . »

این بگفت و بازوی گرم و گندمگونی را که با آرامش خاطر بر پهلوی او نهاده شده بود با سرانگشت برکنار زد . سپس، نرم و بیصدا، از بستر بدرآمد و پای سپیدخویش را بر فرش رازپوش نهاد، و درحالی که هنوز تنی از حرارت بستر گرم و جامه ای از ساعت هم آغوشی پرچین داشت ، آرام آرام بستون آبنوس سیاه نزدیک شد و دستۀ براق و سرد خنجری را که پولاد آن آئینه وی شده بود در دست گرفت . گفت : « ای اختران فروزان که بچهره من مینگرید ، ای شب که زندگی و تباهاکاریهای آن را از حرکت باز میداری ، من اکنون در برابر شما آن کاری را میکنم که باید بکنم ، و تنها شما خواهید دانست که چرا میبایست چنین کرده باشم . »

با نگاهی آرام و پر مهر به امیر نگریست ، سپس با هستگی خنجر را بلند کرد و بادیدگان فرو بسته همراه تیغه آن مرگ و فنار ا بسوی مرد خفته فرستاد .

آنوقت کنیزک او، این سری را که فروغ زندگی از آن رخت بر بسته بود برداشت و بامشتی گیاه معطر در جامی نهاد ، وزیر لب از غرور و رضایت ، زمزمه کرد .

از : «فرانسواکوپه» F. Coppée «شاعر فرانسوی» (۱۸۴۲ - ۱۹۰۲)

فرانسواکوپه

فرانسواکوپه «François Coppée» از شخصیت‌های برجسته مکتب ادبی «پارناس» بود که لکنک در لیل ، مالارمه ، ورن ، سولی پرودوم و قریب صد تن دیگر از ادبا و شعرای فرانسه عضو آن بودند. ولی وی بخلاف سایر شعرای «پارناس» که در اشعار خود به توده مردم و امور اجتماعی کاری نداشتند و فقط در پی «کمال هنر» بودند ، خیلی با مردم عادی نزدیک بود و اوقات خود را غالباً در محلات فقیرنشین و کارگاهها و کارخانه‌ها میگذراند.

فرانسواکوپه در ۱۸۴۲ در پاریس متولد شد و در ۱۹۰۲ در همان شهر وفات یافت . در ۱۸۸۴ به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. نخستین اثرشاعرانه او در ۲۴ سالگی وی انتشار یافت و از آن پس تقریباً همه آثار منظوم و منثور او با شهرت و موفقیت مواجه شد. از ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ مجموعه آثار ادبی او در ده جلد انتشار یافت.

قطعه «دوگور» یا «گور فردوسی» که در این جا ترجمه شده ، شاید عالی‌ترین قطعه‌ای است که در تاریخ نظم فرانسه درباره فردوسی سروده شده باشد. در چند قطعه دیگر او نیز از آئین مذهبی ایرانیان باستان باعلاقه یاد شده است.

گور فردوسی

تیمور ، فاتح هند و ایران، که ملل را دسته‌دسته چون گوسپندانی که از برابر شیر پراکنده شوند از پیش روی خود گریزان یافت ، بگورهای مردگان احترام بسیار می‌گذاشت و هر وقت که مغولان او شهری تازه را بتصرف در می‌آوردند و چون داسی که در کشتزاری از گندمهای رسیده نهاده باشند مردم آنرا از دم تیغ می‌گذرانیدند . با آهک آب ندیده و سرهای بریده طاق‌نصرت‌های گران می‌ساختند ، تیمور در میان غریو جنگ و برق شمشیر ، بی‌آنکه بخود زحمت نگاهی بدین صحنه مرگبار دهد ، سوار بر اسبی زرین زین می‌گذشت و غرق در اندیشه‌های تیره بقلمرو مردگان میرفت و آنجا فرود می‌آمد . آنگاه

مدتی دراز ، یکه و تنها ، میان مقابر پرسه میزد و هر وقت که با گور نیاکانی ، یا امامی ، یا شاعری ، یا جنگ آور نامداری برمیخورد ، سرفروید میآورد و پارسایانه پیشانی برسنگ آن گور مینهاد .

وقتی شهر طوس را در روزی از ماه رمضان گشودند ، سر کرده سواران نمودین کلاه فرمان داد که آنرا شهری بیدفاع شناسند و ویرانش نکنند ، زیرا پیش از آن فردوسی شاعر ایرانی زندگانی خویش را سراسر در طوس گذرانیده بود . تیمور برای دیدن گور او بگورستان رفت و چون جاذبه ای مرموز روح و اندیشه او را بسوی این آرامگاه میکشید ، فرمان داد تا گور را بکشایند .

تابوت شاعر غرق گل سرخ بود .

تیمور از خود پرسید که کالبد خود او ، بعد از آنکه آخرین روز عمرش بسر رسید ، بچه صورت درخواهد آمد ؟ وقتیکه بفلاتهای مرتفع سرزمین خود بازگشت ، در سر راه خویش از قره قوروم در تاتارستان گذشت که در آنجا چنگیزخان در معبدی برنجین بخواب جاودان رفته است .

سنگ مرمری را که بر گور فاتح چین بود در برابر زائر بزرگی که بزانو درافتاده و پشت با احترام خم کرده بود برداشتند ، اما تیمور بخود لرزید و از وحشت سر برگردانید .

گور چنگیز غرق خون بود .

نیچه

فریدریک نیچه Friedrich Nietzsche از بزرگترین شخصیت‌های آلمان و دنیاست. نیچه نه تنها در تاریخ ادب و فکر آلمان مقامی بلند دارد ، بلکه شخصیت بزرگ فکری و فلسفی او در ثلث آخر قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم در تحول ادب و فکر و سیاست اروپا تأثیری عمیق بخشیده است. بدیهی است تذکر بزرگی شخصیت و اثر او ، دلیل قبول عقاید و افکار وی نیست ، زیرا فلسفه و عقاید نیچه غالباً بطوری خلاف واقع تفسیر و تعبیر شده و مورد سوء استفاده سیاسی قرار گرفته است که امروزه نیچه از لحاظ معنوی مورد بغض بسیاری از مردم جهان قرار دارد. سبک شاعرانه نیچه سبکی بسیار زیبا و قوی و آمیخته با استعارات و تعبیرات پیچیده و مبهم است ، بطوری که درک مفهوم واقعی فکر او از خلال الفاظ و عبارات شعر وی غالباً کار بسیار دشواری است ، و در مورد قطعاتی از او که در این کتاب ترجمه شده نیز باید حتماً این نکته را مورد نظر داشت.

نیچه پیوسته در جستجوی «انسان عالی» یا «مرد مافوق بشر» بود که او خود وی را «زبرمرد» **Übermann** مینامید. از دموکراسی که بقول او «پروزی کوچک‌ها» است و از مسیحیت که وی آنرا «یهودی بازی» مینامید نفرت داشت و میان کشورهای جهان بخصوص انگلستان را تحقیر میکرد. به ناپلئون و فردریک و قهرمانان افسانه‌ای آلمان احترام فراوان میگذاشت. اما مظهر کاملی که برای «انسان عالی» یا «قهرمان فوق بشر» خود یافته بود ، زرتشت بود . بدین جهت گذشته از آنکه بزرگترین اثر ادبی و فلسفی خود را «زرتشت چنین گفت» **Also Sprach Zarathustra** نام داد ، عالیترین اشعار خویش را نیز در باره زرتشت و گاه از قول زرتشت سرود ، و همه جا فلسفه و عقیده خود را در لباس گفته‌ها و اندیشه‌های زرتشت تجلی داد. ستایش او از زرتشت ، نظیر ستایش‌گونه از حافظ ، در ادبیات جهان بی نظیر است.

نیچه به حافظ نیز احترام فراوان میگذاشت ، و قطعه‌ای از او در باره حافظ که در این کتاب نقل شده ، کافی است که ارادت عجیب وی را به خواجه شیراز نشان دهد.

حافظ

حافظا ! میخانه‌ای از حکمت بنا کردی که از
بزرگترین کاخ جهان بزرگتر است ، و باده‌ای از لطف
سخن در آن فراهم آوردی که از طاقت نوشیدن دنیائی
بیشتر است . ولی میهمان این میخانه توجز سیمرخ داستانی
که میتواند بود ؟

در افسانه‌های کهن آمده که موشی ناچیز گوهی
گران بزاد . مگر نه این همان اعجاز تست که از طبع بشری
فانی اثری چنین جاودانی پدید آوردی و یکشنبه ره صدساله
رفتی ؟

تو خود هیچ نیستی و همه چیز هستی ، زیرا درعین
درویشی از جهانی بزرگتری . سمندروار در آتش کمال

خویش میسوزی و هر بار کاملتر از این آتش بدر می آئی.
تو ، هم میخانه مائی و هم باده ما . هم سیمرغ مائی
و هم کوه گران ما . بلندی هر قله نشانی از عظمت تو و عمق
هر گرداب آیتی از کمال تست . سخن تو خود شراب
مستی بخش خردمندان جهان است . حافظا ! دیگر شراب
انگور میخواهی چکنی ؟

زرتشت

در اینجا ، در دل جزیره که همچون معبدی از سنگ از میان امواج دریا سر برآورده ، در زیر آسمان تیره ، زرتشت آتش کوهستانی خود را برافروخته است . آتشی را افروخته که برای گمشدگان راه پیام نجات و برای آنانکه قدرت پاسخ دارند نقطه استقامتی است .

شعله سپید آتش عاشقانه سر بسوی دور دست میکند و روبه ارتفاعات آرام و هوای لطیف آن میآورد ، گوئی ماری است که با تنگ حوصلگی بر خویش می پیچد و بیچ و تاب میخورد .

من این آتش مقدس را در برابر خویش نهاده ام ، زیرا این آتش روح من است . مگر نه روح من نیز پیوسته

آرزوی آفاق ناشناس و دور دست دارد و باحرارت سیری
 ناپذیر خود هر لحظه بیشتر روبسوی بالا میکند ؟
 اما ، چرا زرتشت ناگهان از حیوانها و انسانها
 دوری گزیده؟ چرا زمین و خشکی را ترك گفته و از آنها
 گریخته است؟

آخر او شش مرحله تنهائی را در پشت سر گذاشته
 و از شش خوان انزوا گذشته . اما برای طی هفتمین مرحله
 تنهائی ، زمین در نظر او سرمنزلی ناچیز بود . دریا نیز
 کفایت نکرد . زرتشت بجزیره ای دور افتاده در دل امواج
 پناه برد . بکوهستان رفت و شعله آتش شد ، واز آنجاسوی
 انزوای هفتمین زبانه کشید .

ای گمشدگان راه زندگی ، ای ویرانه های بازمانده
 ستارگان کهن ، ای دریا های آینده ، ای آسمانهای تاریک ،
 اکنون من بسوی همه شما ، بسوی هرچه مظهر تنهائی و
 انزواست روی آورده ام : بهندای آتش مقدس پاسخ دهید ،
 بسوی من که صیاد کوهستانهای بلندم رو آورید و مرا با انزوای
 هفتمین ، آخرین انزوای من ، نزدیک کنید !

از کی تاکنون اینجا هستی ؟ چند وقت است که
 چنین بر سر بار رنج و غم خود نشسته ای؟ آگاه باش ، محصول
 این نشستن تو ، جز غم و رنجی تازه نخواهد بود .
 راستی ، برای چه زرتشت از دامنه کوهستان پبائین
 میخزد ؟

دیری است وی خشمگین و خاموش ، بییرامون
 خویش مینگرد . اما ناگهان برقی سوزان و خیره کننده
 از اعماق دره روبسوی آسمان میکند و کهسار را سراسر

بلرزه میافکند .

اوه ! خشم و کینه باصاعقه درآمیخته و بصورت
نفرین درآمده است. اکنون خشم زرتشت چون طوفانی
موحش از فراز کوه بسوی پائین میلغزد .

اگر هنوز روپوشی سراغ دارید ، زیر آن پنهان
شوید ! اگر بستری برایتان مانده ، روبدان آورید ، زیرا
وقت آن رسیده است که غریو رعد برخیزد و سقفها و
دیوارها را بلرزاند . وقت آن رسیده است که برق بجهد
و حقایقی را که بوی آتش میدهد روشن کند ، زیرا زرتشت
نفرین کرده است ..

ده سال گذشته و يك قطره باران بر من فرو نچکیده
يك باد خنك بر من نوزیده . يك شبم عشق بردلم ننشسته
است. آخر در این سرزمین خشك ، هرگز باران نمیبارد.
ای خردمن ، اکنون دیگر روی بسوی تو میآورم
تا از تو تقاضا کنم که در این خشکسالی تنگ نظری پیشه
نکنی . از تو میخواهم که خود نسیم روح پرور و شبم
دلپذیر و باران حیات بخش من باشی . پیش از این با برها
فرمان میدادم که از کوهستانهای من دور شوند . میگفتم:
«ای سایه های تیره ، دور شوید تا نوری بیشتر
بر من بتابد !»

اما امروز ، دام در راهشان میگسترم تا بلکه لختی
بسراغ من آیند و اندکی سایه در پیرامونم پدید آرند.
پیش ازین در جستجوی حقیقت تلخ بودم ، اما
امروز دست بسوی حلقه های زلف تصادف دراز کرده ام ،
تا همچنانکه کودکی را میفریبند و همراه میبرند ، تصادف را

باخود یارکنم و فریبش دهم . امروز دیگر میخواهم
میهمان نواز باشم ، چندانکه حتی سرنوشت را از خود نرانم
و نیشش نزنم .

امروز دیگر زرتشت دست ازسختی خودبرداشته.
همچون باد گرمی که یخها را آب میکند ، مظهر آرامی
و ملایمت شده . هنوز در کوهستان خویش انتظار میبرد،
اما اکنون دیگر از قله پائین آمده ، از منطقه یخهای جاودان
قدم فروتر گذاشته . خسته اما خوشحال است. با فریدگاری
میماند که هفتمین روز آفرینش را بگذراند .

خاموش ! حقیقتی چون ابرهای تیره از بالای
سر من در گذر است . از دل ابر ، برقی نامرئی میدرخشد .
حقیقت ، آرام آرام ، از پله های عریض بسوی من میآید.
بیا ، ای حقیقت محبوب ، بیا !

خاموش . این «حقیقت من» است . بادیدگان
نگران ، با اضطرابی دلپذیر ، بمن مینگرد ، و نگاهی چون
نگاه دختران جوان جذاب و شیطنت آمیز دارد . گوئی
«راز» خوشبختی مرا بحدس دریافته است . دریافته است
که چرا امروز از قله فرود آمده ام و ملایم و آرام شده ام.
گوئی از ورای نگاهش از دهائی گلرنگ دهان بسوی من
گشوده است .

خاموش ! زیرا حقیقت من سخن میگوید . میگوید:
_ بدا بحال تو ، ای زرتشت ! تو حال آن کسی را
داری که زرناب بلعیده باشد ، آخر شکم ترا خواهند
گشود تا زر را از آن بیرون کشند !
ای زرتشت ، تو بیش از آنچه باید توانگری .

بیش از حد مردمان را خیره می‌کنی و به حسد و امیداری.
من خود در برابر نور خیره کننده تو یارای درنگ ندارم؛
بدرون سایه پناه میبرم و میلرزم. برو، ای توانگر، برو،
ای زرتشت! از خورشید خود دور شو! . .

دلت می‌خواهد آنچه ازین نور و فروغ داری،
مشت مشت بدیگران بخشی، ولی نمیدانی؛ آنچه براستی
زیادی است خودت هستی! ای توانگر، محتاط باش؛
اگر می‌خواهی چیزی بدهی، اول خودت را بده؛ خودت را
بده، ای زرتشت!

میگوئی: ده سال گذشته و هیچ قطره بارانی بر تو
فرو نچکیده. هیچ نسیم خنکی بر تو نوزیده. هیچ شب‌نم
محبتی بر مزرع دلت ننشسته است؟ اما توقع داشتی «که»
ترا دوست بدارد؟ که ترا «که» بیش از آنچه باید توانگری،
دوست بدارد؟ مگر نمیدانی که گرمی خوشبختی تو سر
زمینهای اطراف را خشک کرده؟ زمینی را که از باران
محروم است از عشق نیز محروم ساخته است؟

حالا دیگر کسی ترا سپاس نمیگوید. بعکس این
توئی که ریزه‌خواران خوان احسانت را سپاس میگوئی.
من ترا از همینجا میشناسم، ترا که فقیرترین توانگران
هستی، زیرا ثروت فراوان رنجت میدهد. خود ترا از
بسیار بخشیدن خسته می‌کنی، پاس آرامش خودت را نمی-
داری، بخویش علاقه نشان نمیدهی!

همیشه درونت در شکنجه است. شکنجه انبار
گندمی که بیش از گنجایش خود گندم داشته باشد. شکنجه
دلی که بیش از اندازه خویش مهر بورزد.

خودت را قربانی میکنی ، اما دیری است که دیگر کسی سپاست نمیگوید .

ای خردمند بی خرد ، اگر میخواهی دوستت بدارند باید فقیرتر شوی . مردمان آن کسانی را دوست میدارند که رنج ببرند . بدان کسان لقمه میدهند که گرسنه باشند .

ای زرتشت ، اگر میخواهی چیزی بدهی ، اول خودت را بده . خودت را قربانی کن .

– پند مرا بشنو ، زیرا من «حقیقت تو» هستم . .

... آنوقت مسافر که نامش « سایه زرتشت » بود

گفت :

« مرو ؛ با ما بمان ، زیرا اگر تو نباشی ، باردیگر غم گران دیرین بسراغ ما خواهد آمد .

ای زرتشت ، با ما بمان ! نمیدانی در دل این جمع چه رنجهای پنهان نهفته که در آرزوی پرده دری است! نمیدانی این آسمان را چه ابرهای تیره فرا گرفته است! تو ما را بر سر خوان پند و اندیشه خود نشاندی و بما مانده های نیروبخشی دادی ، مگذار که باردیگر سستی بر ما چیره شود و از نو ضعفی زبانه بسراغمان آید.

ای زرتشت ، تنها توئی که میتوانی پیرامون خویش را پراز صفا و نیرو کنی . کجا دیگر در روی زمین هوایی پاکتر و جانبخش تر از هوای غار کوهستانی تو میتوان یافت ؟

گمان مبر که من ناپخته سخن میگویم ، زیرا دیری است که گرد جهان میگردم و بسی سرزمینها و هواها

دیده‌ام ، اما هیچ جا هوایی بلطافت و صفای آن هوا که
پیرامون تست نیافته‌ام .

فقط . . فقط . . اوه ! ای زرتشت ، مرا از تذکار
يك خاطره کهن بیخوش . مرا بیخوش که اکنون بیاد آوازی
افتاده‌ام که روزگاری در میان دختران صحرا خواندم ،
زیرا در آن روز پیرامون این دختران نیز هوای دلپذیر
و لطیف مشرق زمین را پراز پاکی و نیرو یافتیم . در آن
سرزمین بود که توانستم لختی چند از اروپای کهنسال
تیره و مرطوب و افسرده دوری‌گزینم .

در آن روزگاران ، دل بمهر این دختران شرق
و سرزمینهای آرام و آسمانهای لاجوردین بی‌ابر دادم .
نمیدانید این دختران چه زیبا و جذاب بودند ! هنگامیکه رقص
خود را به پایان میرساندند . با چهره‌ای پروقار بر زمین می
نشستند ، اما هیچ فکری در سر نداشتند ، مثل معماهایی بودند که
بآسانی حل شوند - من نغمه نیمروزی خویش را بافتخار
این دخترکان صحرا سرودم .»

مسافر که نامش سایه زرتشت بود ، سخنان خویش
را بپایان رسانید و پیش از آنکه کسی فرصت پاسخ‌بیابد ،
چنگک پیمبر کوهستان را بردست گرفت . چنان با شوق نفس
میکشید که گوئی پس از مدتی ، در سرزمینی تازه ، هوایی
تازه یافته است . آنگاه نواختن آغاز کرد و نغمه‌ای بافتخار
دختران صحرا خواند .

ای نیمروز زندگی ، ای روزگار پرشکوه ، ای باغ
تابستانی ، ای شادکامی نگران برپا خیز و گوش کن :
من روز و شب در انتظار یاران خویش هستم . ای دوستان ،

چرا دیر کرده‌اید؟ آخر بیائید، زیرا وقت آمدن فرا رسیده است.

مگر نمیدانید که بخاطر شما امروز یخچالهای خاکستری رنگ کوهستان جامه ارغوانی برتن کرده‌اند؟ مگر نمیدانید که امروز جویبار همه جا سراغ از شما میگیرد و در بالای سر کوهستان، بادها و ابرها بدور دست نظر دوخته‌اند تا مگر نشانی از آمدن شما بدست آورند؟ خوان پذیرائی شما در قله‌های کوهسار گسترده شده. راستی کیست که اینقدر بستارگان نزدیک شده؟ کیست که این چنین کنار دره‌های عمیق وتیره آمده؟

قلمرو کدام پادشاه است که از قلمرو من پهناورتر باشد؟ ..

کیست که طعم عسل گوارای مرا چشیده باشد؟ اوه! ای یاران! آخر آمدید! - ولی افسوس، میدانم که بقصد دیدار من نمی‌آئید. می‌بینم که نگران و مردد ایستاده‌اید و بخود رنج بسیار میدهید تا خشمگین نشوید آیا راستی، من حالا آن کس که بودم نیستم؟ دیگر نشانی از آن چهره و رفتار پیشین ندارم؟ یاران من، آیا بر راستی مرا جز بدان صورت یافته‌اید که می‌جستید؟ آیا اکنون کس دیگری شده‌ام؟ آنکس شده‌ام که بخود بیگانه شده و از خویشتن گریخته است؟ آیا آن کشتی گیرم که همواره باید خودم را بر زمین زخم و بانیروی خویش بجنگ درآیم؟ از پیروزی خودم رنج ببرم و بر جای بایستم؟